

عطار  
هدایا بخت

خداوند خدایان خدایان را آنکه در آدم دمید و روح را آنکه فرمان کرد خورشید را آنکه لطف خویش را اظهار کرد آن خداوندی که هیچ کس نمی سوی او نمی که تیر انداخته آنکه عذرا را ز یاد و کشید چون عیاش قادر و غیوم بود با سیمان در ملک و ستر بود از تیر صاریر کلمات خوت داد سده را از تو بر تری بیفتد اوست سنگا هر چه خواهد کند هست سلطان از مسلخ خروار آن یکی را از تو دو صد عیان کرد آن یکی را فتح و بخت می دهد آن یکی بوشید و سبب و همی	آن یکی ز ستر کما و غ آن یکی بخت با صد خروار طریقه العین جهان بر هم زد آنکه با تو می شو ما می دهد بیست خرد مید او کند برده صد ساله ز تنی می کند صافی طین سلطان می کند از زمین جنگ زو با ندها هم کس در ملک او آسازنی اورم بوفه
--	---

آن یکی بزماک جور می آید آن که در کرم دهان زلف ما کس نمی باز کرد که ایجادم زند مید کار برد و انت شاه و ده طفل زد ز مهد کونا او کند آن که در تن د بوی کی می کند هم در تن سبب ما این می کند سمما را هم او در ده نگاه قول او را کس فی و سازنی اورم بوفه	آن یکی ز ستر کما و غ آن یکی بخت با صد خروار طریقه العین جهان بر هم زد آنکه با تو می شو ما می دهد بیست خرد مید او کند برده صد ساله ز تنی می کند صافی طین سلطان می کند از زمین جنگ زو با ندها هم کس در ملک او آسازنی اورم بوفه
--	---

آنکه آمد نه ملک معراج او شد وجودش رحمة للعالمین آنکه بارش بود ابو کر و همی آن یکی او را رفیق غار بود ساجش بود نذ عثماد و علی آن یکی کان حیا و حلم بود	آنکه آمد بود غم لا و این نبیا و اولیا هجرت او مسجد او شده ره روفی زمین ز سر انکشت او شوق شد قسم و آن یکی لشکر کشی بر ربه بهران کشند و معلم وی و آن دیگر با بعد بی علم بود
--	---

بسی  
بسی  
بسی  
بسی

بسی  
بسی  
بسی

بسی  
بسی  
بسی

ان رسول حق که خیر الناس بود  
مردم از ماصد رود و جانشانم

مهر پاکش حمزه و عباس بود  
بر رسول و اول و اصحاب و شیعیانم

ان امامانی که کردند جهاد  
بوحیفه بود امام باصفار  
یاد فضل حق قرین جان او  
صاحبش بو یوسف القاضی شد  
شافعی ادیس و مالک باز فر  
روح شان در صدر رشت شان

رحمت حق بر روان جمله باد  
ان سراج امتان مصطفی  
شاد باد از روح شاگردان او  
و ز محمد زو لیلین بر لبی شده  
یاقت زایشان دین محمد زب فر  
قص دین از علم شان آباد باد

پادشاه جرم ما را در گذار  
تو تا کاری و ما بد کرده ایم  
سایه ادر فسخ و عصیان گشتیم  
روز و شب اندر معاصی بوده ایم  
دائما در بند عصیان بوده ایم  
بی گناه گذشت بر ما ساعتی  
بر در آمد بنده بگر بخته

ما که کارم و تو امر ز کار  
مهر بی پایان و بی حد کرده ایم  
آخر از کرده پشیمان گشته ایم  
غافل از بوخذ نولبی بوده ایم  
هم قرین نفس و شیطان بوده ایم  
با حضور دل نکرده طاعتی  
اب روی خود بعصیان ریخته

مغفرت دار امید از لطف تو  
بهر الطغاف قوی پایان بود  
نفس و شیطان زد کردی ما را  
بمشوردم که گمته پاکم کنی  
اندر آن دم که ز بدن چایم بری

ز آنکه خود هر موده لا تقصو  
نا امید از رحمت شیطان بود  
رحمت باشد شفاقت خود من  
پیش از آن که در جهان محاکم کنی  
از من با فر ایمان بری

ما حل ان باشد که او شاگرد بود  
هر که مشم خود فرو خورده گویان  
ان بود ایله ترین مردمان  
و آنکهی پندار دن تاریک رای  
که چه در ویشی تو صحت یا بیس  
هر که او نفس شومش رام شد  
در ریاضت نفس بدر گوشت مال  
هر که خواهد تا سلامت ماند گو  
هر ما فراسر بسره رضوان  
انکه رخ نماند تو اعراض بخواد

و آنکهی بر نفس خود قادر بود  
باشد او از رست کاران جهان  
کزی نفس و هوا باشد در وان  
خواهد امر زیدنش نخر خدای  
هم ز درویشی نباشد صوبت  
از هر مدندان نیکو نام شد  
تا نیند آرد ترا اندر و یال  
از جمع خلق رو کرده اند او  
گشت بیدار آنکه او رفت از جهان  
تا بسیا مغفرت بر وی مگیر

حق ندارد دوست خالق آرزو را  
از ستم هر کوی بی رایش کرد  
هر که در بند دل آزاری بود  
ای پس قصد دل آزاری مکن  
حاضر کین زمر بخان ایامی  
نام مردم جز بشکوی مبر  
قوت نیکی نداری بد ممکن  
روزبان از غیبت مردم بسند  
هر که از غیبت زناقتی بسته

بست این حاصلت یکی دین دار را  
آن جرأت بر وجود خویش کرد  
در عقوبت کار او زاری بود  
وزندای خویش بیزاری مکن  
ورنه خود دین از زجران ای بر  
گرهی خویشی که کردی معتبر  
بر وجود خود ستم بی حد مکن  
تا نیستی دست و پای خود بسند  
انجان کس از عقوبت رسته نیست

ای برادر که تو هستی جو طلب  
که بر در آری زنجی لایعوت  
ای پس بند و بیعت کوش کن  
هر که را گفتار بسیارش بود  
عاقبت پسته حاشتی بود  
حاشتی از کذب و غیبت و بیعت  
ای برادر زخنی حاشی حق مگو

جز بفرمان خدا مکنشای لب  
بر دهان خود بنه مهر سکوت  
کو بخانی بایدت حاشی کن  
دل در روی تپسته بهارش بود  
پسته جاهل فراموشی بود  
ابلیست آن کوی کفایت نیست  
قول حق را از برای دق مگو

هر که در بند میازت میشود  
دل از بر گفتن بپاید در زبان  
و کله سخی اندر فصاحت میکند  
روزبان را در دهان همجو سرد  
هر که او بر عیب خود بسنا شود

هر چه دارد جمله غارت میشود  
کویچه گفتارش بود در ترعدن  
چهره دل را جرات میکند  
وز خلائق خویش زمانا بوسد از  
روح او را قوت پیدا شود

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز  
رسد اول تو دل و پاک دار  
بانه دار از کذب و از غیبت زبان  
بانه کرداری عمل را از ربا  
هر دستکم پاک داری از حرام  
هر که داد او این صفت بشد شریف  
هر که باطن از حرامش پاک نیست  
هر که بنا شد پاک اعمال از ربا  
هر که اندر عمل اخلاص نیست  
هر که کارش از برای حق بود

پاک دار و چارچین از چارچین  
خویش را بعد از آن مؤمن شمار  
تا که ایمان نبفتد در زبان  
شعاع ایمان ترا باشد ضیا  
مرد ایمان دار باشی و السلام  
وز ندارد دار ایمان ضعیف  
روح او را از سوی افلاک نیست  
صفت بی حاصل جو نقش بوریا  
در جهان از بندگان خاص نیست  
کار او پیوسته بار و نوق بود

چاره صلت ای برادر در پناه  
 پادشاه چون در ملائذات بود  
 باز صحبت داشتن با هر قوی  
 با زنان بسیار گرفتار کند  
 هر که را فرجه ننداری بود  
 عدل باید پادشاهان او داد  
 که کند اهنک ظلمی پادشاه  
 چون که باشد عادل و بی موم لقا  
 چون کند سلطان کرم بالمشکری

پادشاهان را می دارد زیان  
 بی گمان از هیش نقصان بود  
 پادشاه را لب باشد گوشه گیر  
 خویشانی را شاه بی جهت کند  
 میل او سوی کم ازاری بود  
 تا ز عدلش عالمی گردند شاد  
 سود نکند مرو را جیل و سپاه  
 باشند اندر مملکت او ابد بقا  
 بهن او بازند صد جان و سر

چاره صفت آمد بر یک را دلیل  
 علم را احراز کردن بی حساب  
 هر که دارد دانش و عقل و تمیز  
 ای برادر که خود داری تمام  
 هر که باشد ترش روی و تلخ کوی  
 هر که از دشمن نباشد بر حذر  
 در جو را خود دهد و راه مده

هر که آن دارد بود مرد اصیل  
 حلقه را دادن جواب با صواب  
 اهل عقل و علم را دارد عزیز  
 نرم و شیرین کوی با مردم کلام  
 دوستان از روی بگردانند رو  
 عاقبت بیند از ورغ و ضرر  
 از برای آنکه دشمن دور بده

با همیان باش دلم هوشین  
 در میان دوستان مرو و پاش  
 ای پس تدبیر را نوشته کن

چاره صفت است ای برادر با خطر  
 علم را احراز کردن بی حساب  
 هر که دارد دانش و عقل و تمیز  
 ای برادر که خود داری تمام  
 هر که باشد ترش روی و تلخ کوی

هر که از دشمن نباشد بر حذر  
 قربت سلطان و الفت با بدان  
 قرب سلطان نشی سوزن  
 زهر در در درون دیشومار  
 بی نماید خوب و زیبا در نظر  
 زهر این مار منقش قامتست  
 همچو طفلان منگواند رسج و وز  
 زال دنیا چون عروس را راستست

تا غول روی اعدا را مبین  
 که خوردد اری از دشمن دور باش  
 پس حدیث این و آن یک گوشه کن

تا غول باش ازینها بر حذر  
 خلق را دادن جواب با صواب  
 اهل عقل و علم را دارد عزیز  
 نرم و شیرین کوی با مردم کلام  
 دوستان از روی بگردانند رو

عاقبت بیند از ورغ و ضرر  
 رغبت دنیا و صحبت با زنان  
 با بدان الفت هلاک جان بود  
 کویه بیخی ظاهرش نقش و نگار  
 لیک از زهرش بود جان از خطر  
 باشد از وی داد و هر که عاقبتست  
 چون زنان مغرورند یک بوی کند  
 هر دو روزی شوی دیگر خواستست

با همیان

مقبل آن مردی کشند زین خط طلاق  
لب پیش شوی شدن میکند

پشت پروی کرد و در سه طلاق  
بس هلاک از رحم ندان میکند

شده لیل نیک بختی چارچین  
اصل پاک آمد لیل نیک بخت  
نیکی خان را بود رای صواب  
هر که این از عذاب حق بود  
هر دینیا پی روزی پیش نیست  
ترك لذت جهان باید گرفت  
در پی لذات نفسا فرمایش  
بیت حاصل ریخ دنیا بردنت  
از نت چون جان و فوهد شدن  
موت از دادن جا چاره نیست

هر که این چارش بود باشد عزیز  
نیست بد اصل سزای تاج و تخت  
انکه بد رایست باشد در عذاب  
نیست مؤمن کافر مطلق بود  
غافلست آن کس که پیش دینش  
دامن صاحب دلان باید گرفت  
دوست دار عالم فانی باشد  
عاقبت چون می بیاید مردنت  
حاکمت اندر استخوان خواهد شد  
رهزنت جز نفسک اماره نیست

در بیان عاقبت

عاقبت را کجوی ای عزیز  
ایمی و نعت اندر حاندان  
چونکه با نعت امانی باشد

می توانش یافت در چارچین  
تندرستی و فراغت بعد از آن  
عاقبت رزان نشانی باشد

با دل فانی چو پاشی تند دست  
بر میا ورتا تو ای کام نفس  
ز بر پا او رهوای نفس را  
نفس شیطانم برند ازوه شر  
نفس را ستوب و دائم خود دار  
نفس بد را هر که سیر شو می کند  
خلق خود را و در دار او هرگز  
زبان و نان طالب شکم را و مستاز  
روزه کم خود کچه صلیم نیستی  
ای که در خوابی سه شب تا روز  
خواب و خود جز پیشه انعام نیست  
ای سر بسیار خوابت خیر  
دل درین دنیا بیرون بسز محظ

دیگر از دنیا نباید هیچ بست  
تانیقی ای پسر در دام نفس  
کم بد و ده بهره های نفس را  
تا ببند از بند کچه شر  
تافوای دی دروش از مردار دار  
در کت کردن دل پرش می کند  
تانیقی در بلا و در بسز  
همچو میوان بهر خود احوال مستاز  
بر خود آخر بهایم نیستی  
چهره خود چرخ برض و روز  
هنگام از بهره زمین انعام نیست  
که هر داری خضرتی گفت خیر  
دامن از وی که بود رصبتی رواست

زچه بندی دل بد نیای دخت  
ظاهر خود را مپا و ای فقیر  
طالب هر صورتی زینا میباش  
از هوا بگذر خدرا زبند باش

چون که جاوید در وی بودنی  
تا چو بدری باطنت کور منیر  
در هوای اطلس و دنیا میباش  
زنده کنی با بدنت در زنده باش

خوفه بشمینه را بردوش کن  
یکه در بویکشی بشمینه را  
کرمی خواهی نصیب از حضرت  
بی تکلف باش و آرایش بجوی  
در برت کوکسوفی نیکو باش  
چچو صوفی در پلاس و صوف باش  
مورده را بود یا قایلین بود  
کو ترا عقلست با دیش قربین  
هنش این جزید رویشان مکن  
حت در رویشان کله جنت است  
بوش مشرد رویش غیر از تو نیست  
مرد تا نهد بوق نفس باکی  
مرد در در بند تصور و باغ نیست  
کو عمارت را بری بر آسمان  
کو چو رسم شوکت و زور بود  
ای پس از حضرت عاقل باش  
در ملیات جهان صبار باش

شهربتی از نامرادی نوشت کن  
پاک ساز از کبر اول سینه را  
رو بود کن جامهای فاضلت  
ترک راحت گیر و آسایش بجوی  
زیر پهلوی جامه خاکیت کو باش  
با صنعتهای خدا موصوف باش  
زانکه حقیقت عاقبت این بود  
باش در رویش و در رویشان نشین  
تا تو نیست ایشان مکن  
دوشمن ایشان سزاوارت نیست  
در پی کام و هوای خلق نیست  
ز کجا یا بد در کاه خدای  
بود او غیر در دوغ نیست  
عاقبت زیر زومین کوری نهان  
جای چون بهرام در کوه بود  
با متاع این جهان عیوش را باش  
کالا نعت نشاکر جبار باش

چار چیز اندر بحق بود  
بی کسی و نا کسی هر چار شد  
آنکه در بند عبارت میشود  
بر هوای خود قدم هر کون نهاد  
هر که سازد در جهان خوب خود  
زوی کون از مراد او زو  
کار او سر بسا کامی کشند  
امروزی حتی خود اری ای وحید  
امروزی حتی ز قرن کوش دار  
هر که ترک کار اری می کشند

جاهلی و کاهلی سختی بود  
بخت بد را این همه آثار شد  
بیشک از اهل حسرت همیشه  
می تواند کرد بانفسک جهاد  
در قیامت نبود شر از تن گذر  
پس بد را کلا خدا آور تو رو  
مرد را خطه و نکونای کشند  
پس هر و روایه نفس پلید  
جای شادی نیست در لعلش در  
بر خلاش زنده کاف می کشند

کو می خواهی که گرد گسر ببلند  
هر که بر بست او در رخت تمام  
غیر حتی ره که خواند ای پسر  
ای برادر ترک حق و جاهت  
خو اگر کرد ده که کرد در جاهجوی  
عزت جاهت سوی بسنی میکشد

ای پس بر خود در رخت ببند  
باز شد بروی در دار السلام  
کیست در عالم از و کوا و تن  
خویش را شنا بسته اند که کن  
ای برادر تو ب این در کلاهوی  
مر ترا بر تن برستی میکشد

کار خجانی

نفس در ترک هوا مسکن بود  
چون دلت بر یاد حق این بود  
هر که او را تکیه بر صانع بود  
اکتفا بر روزه هر روزه کن

کوشش و نفس نادن این بود  
نفسک اما راهم ساکن بود  
در جهان با لقمه قانع بود  
کنداری از خداداد روزه کن

نفس نتوان کشتن لایسای چیز  
خجور خاموشی و شمشیر جوع  
هر که انبوه مرتب این سلاح  
چون که دل بی یاد الهت بود  
اهد دنیا را چو در آیدش  
هر که او در بند سیم وزر شود  
آنکه بهر آخرت کارش بود  
مال دنیا را کسار از دهند  
صفت شیطان ای برادر دشمن  
مدبری کور و بد دنیا آورد

چون بگویم یاد کوشی خنجر  
نیزه تنهای و ترک هیچ  
نفس او هر کزنی یابد صلاح  
دیو مملون یار و عواجت بود  
لقهای چرب و شیرین بیدش  
در محبت عاقبت مضطرب شود  
از خدای شریف بسیار شرف بود  
آخرت بر همین کار اینر دهند  
غل آتش خواهد اندر کرد وقت  
بهره ای از عالم عقبی بود

ایسر یا یاد حق مشغول باش  
وز خلاق دور همچون غول باش

وز خلاق دور همچون غول باش

فقر خود را پیش کسی پیدا کن  
هر ترا آنکس که فردا جان دهد  
تا یک چون مهر باشی دانه کش  
بر تو گل که بود فیروز زیت  
بر رخد اشاکو فردمرد فقیر  
خیم مشو پیش تو آنکه چو طاق  
هر در راه نام و تنگ از دل نیست  
هر که از روق نگویم باشد  
کز تراد فراع از زینت بود  
روی دل چون از هوا بر تاق  
هر که او از خوس دنیا دار شد  
چون شتر مرغی ششیل بنفس را  
کو پیر کوشش بگوید اشترم  
چو در وقت مهر نکشد کشت است  
کو بطاعت خویش سستی کند  
نفس را آن به که در زندان کنی  
نیست در رهانش بجز جوع و عطش

مخت امر و زرا فرد امکان  
خیم خور آخرت ز یک نان دهد  
کو قمر دی فاقه را مرده کش  
حق دهد مانند رخسار روزیت  
کرد هد قوتش لب نان فطیر  
تا نکردی یار با اهل نفاق  
نفرتش از جامهای دلونیت  
خاطر شمارش که اولی بود  
که هوای مرکب و زینت بود  
بعد از آن میدان که حورای غنی  
بی گمان از روی خدای بر آید  
نه کشد بار و نه ببرد بر هوا  
وز نفی بارش بگوید طایر م  
لیک طعش تلخ بونیش ناموش است  
لیک اندر محبت جستی کند  
هر چه فرماید خلاف آن کنی  
تا که سازی رام اندر طاعش

چون شتر در راه درای و بارکش  
 هر که او کردن کشد زمین بارها  
 کرده بار امانت را قبول  
 روز اول خود ضولی کرده  
 ضیعی کن ای پسر کاهل مباش  
 هر که طاعتش کسالت بود  
 راه بر حوضت و در داند در کین  
 مغزک دورست و ازین کون  
 هر که در راه از کون باوان بود  
 لاشه داری سپک کن بار خویش  
 چیست اربت جیفه و تباہی دون  
 وقت طلعت تیز و چون بد باش  
 چارچیزی دیگر ای نیکو سرست  
 زان چهار اول حسد کین بود  
 چشم زد بگوف و ناخورد دست  
 ای پسر که کرده کرد این خصال  
 خل و خشن بگذار و چون ز زبان شو

باطاعت بود رجب بارکش  
 باشد از فرین بد و نثارها  
 از کشیدن پسر باید شد معلول  
 وان فضولی از جهولی کرده  
 چون یکی گفتی باقی تسبیح باش  
 حاصلش گمراهی و خذلان بود  
 رهبری بر نانی بر زمین  
 کوششی کن پس همان زد دیگران  
 هر دشمن ز دیده چون باوان بود  
 ورنه در راه صحت بیخ کار خویش  
 کز پی آن کشته حور و چون  
 وز هر که کار جهان اذاد باش  
 هست از جمله ملائیک و فرشت  
 زان که شایع عجیب بود بیخ بود  
 حاصلت چارم بجلی کرد نست  
 از برای آنکه زشتت آن فعال  
 پیش از آنکه خاک کردی خاک شو

حرف بگذار و قناعت پیشه کن  
 باصقان باشد دایم هفتسین  
 چار چیز آمد نشان مدبری  
 مدبری باشد با بله مشورت  
 هر که بپندد و ستان نکند قبول  
 هر که از دنیا نگیرد عبرتی  
 مشورت هر کس که با بله کند  
 آنکه مال خود دهد با جا اهلان  
 ز رجا بله راهی آید بکف  
 نشود ز دوست ابله پند را  
 عبرتی گیر از زمانه ای جوان  
 هر که از عقل کاهی نبود

خرازمردن یکی اندیشه کن  
 تا توانی روی اعدا را مبین  
 یاد گیرش که قوروشن خاطر  
 هم بجاهل دادن سیم و زرت  
 در حقیقت مدبرست آن بولفسز  
 هست از آن مدبر جهان از غفرتی  
 دیو ملعونش سبک گره کند  
 بخنان کسرت شود در مقابلان  
 میکند اسراف و مینسازد تلف  
 از جهالت بکسیله بیوند ار  
 تانیاشی از شمار ابلهان  
 فردا و بار گمراهی بود

چارمین آمد بزرگ و مقبر  
 زان یکی حمصت و بیکواتش  
 چارمین دانش که آید ترا

هر نماید خود لیکن در نظر  
 باز بهاری که زودل گموش است  
 این همه تا خود نماید ترا

منازل  
 خدا



هر که در چشم خود باشد حقیر  
ز زه آتش جوشد افروخته  
علم اگر اندک بود خورشید را  
بیخ اندک را یکم بخور که کی  
در دسر را که بگوید کس علاج  
باش از قول مخالف بر خذر  
تشنه اندک توان کشتن باب

از بلای او گذر روزی نغیر  
ببینی ز روی عالمی را سوخته  
زانکه دارد علم قدر بی شمار  
ورنه بینی بخت در پیمایه کی  
خوف آن باشد که بد کرد در هیچ  
پیش از آن نریاید رای بی پس  
وای آن ساعت هم آید الهام

ای پسر هر کس که در دجا چیز  
عاقبت رسوای آید از جلاج  
بخوان از کبر خیزد دشمنی  
چون لجوی در میان پیدا شود  
خشم خود را چون که راند جاهلی  
هر که او از کبر بالا کردنش  
کاهلی را هر که سازد بیست  
خشم خود را که فرو بخورد کبیر  
هر که او افتاده در تن و زورست

چار دیگر هم شود موجود نیز  
خشم را کند پشیمان علاج  
حاصل آید خواری از کاهلی  
بنده از تنه می آن رسوا شد  
جز پشیمانیش نبود حاصلی  
دوستان کردند آخر دشمنش  
آید از خواری بیایش بیست  
عاقبت بیند پشیمان بیسی  
نیست انسان کمتر از کاهل و مست

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا  
هر سلطان را بقا کمتر بود  
دیگران مهوری که باشد از زنان  
یا رعیت چون کند سلطان ستم  
گوشه ترا از دوستان آید عتاب  
چون بنا جنسان نشیند آدمی  
ز غم چون فارغ ز روی کل بود  
صحبت ناخشن جان کاهمی بود  
چون تر ناخشن آید در نظر

کوش دارای هومن نیکو نطق  
بسرتا به وستان خوشتر بود  
بی بقا چون صحبت ناخشن دان  
هر و را باشد بقا در ملک کم  
کم بقا باشد جو خط بر روی آب  
کتر که بیند ترا ایشان عهدی  
نفرتش از صحبت بلبل بود  
جمله را زین حال کاهمی بود  
ای پسر چون باد از روی در گذر

چار چیز از چار دیگر شد تمام  
دانش هر دو از خورد کبر و کمال  
دینت از زهر کمال میشود  
همت دانش را کمالات از خورد  
شکر نعت را کمالی می دهد  
شکر ناکردن زوال نعتست

چون شنیدی یاد می درای عالم  
ز محل را نیست می باید جهان  
نعت را شکر شامل میشود  
نیست رای عمل کس نت کرد  
غافل از کوشمائی می دهد  
بهره شاکر کمال نعتست

چار چیز ای

علم را به عقل نتوان کار بست  
بهر دردانش و بالست ای پس  
هر که عملی دارد و نبود ببران

پیش بحصلان نمی باید نشست  
علم مع عقل بالست ای پس  
از نظر عقل باشد بر کران

چار چیز است آنکه به دار قیست  
چون حدیثی رفت تا که بر زبان  
باز چون از حدیث گفته را  
یا آنکه کرد چو تیر انداختی

از هلاکت باز آوردنش  
با که تبری جست بیرون از گمان  
کس نکرد اند قضا ی رفته را  
عجیبی می که ضایع ساختی

هر که بی اندیشه کفارش بود  
تا کفایتی توان گفتنش  
هر زهی دان غیبت هر نفس

پس ندانمت های بسیارش بود  
چون با کفایتی کی تو از بهفتنش  
چون رود دیگر نباید باز پس

هر کس از خود قضا وارد نکرد  
هر که میخواهد که باشد در امان  
می سزد که هر را در می عزیز

هر که راضی از قضا شد بد کرد  
مهری باید نهادن بر دهان  
چون رود پیشتر بخوبی دیدن

حاصلی آید چار چیز از چار چیز  
حاشی و هر که سازد پیشه

یاد داد این نکته از من می عزیز  
کردد این نبودش اندیشه

از سلامت بایدت حاشی باش  
از سعادت هر باید سروری  
هر که ساکن او شد فلوش بود  
کرده فوهای که کردی در امان

کشت این هر که یکی کرد فاش  
شکر نعمت را دهد افزون تری  
از سلامت کسوتی بر روش بود  
رو نکوئی کن تو با خلق جهان

هر که عادت شود وجود و کرم  
هر که کار نیک و یا بد می کند  
ای برادر بنده معبود باش  
باش از بخیل محصلان بر خذر

در میان خلق کرده هستم  
از همه میدان که با خود می کند  
تا توانی با سخا وجود باش  
تا نسوزد مهر ترا نار سغو

چار چیز است بود هد از چار چیز  
هر که ز وصا در شود این چاکر  
هر که در پایان کاری ننکند  
هر که ننگند اختیاط کارها  
هر که او استیغ با سلط کند  
هر که کشت از فوی بدنا سازد

نشنود این نکته جز اهل تمیز  
ببندان چار دیگر بی اختیار  
عاقبت روزی پیشما از خود  
بردش آخر نشیند با رها  
کار خود را بسوی و برن کند  
دوستان از وی کند بی شک و خوار

سریه اری بدستار اری پس

تو توانی دل بدست اری پس

از سلامت

تا نگیری تو بوی وصال و جفا  
نیست هر دو خوشتر از آستن  
نیست برتن بهتر از تعوی لباس  
هر که او در بند آرایش بود  
عاقبت جز نامرادی نبودش  
خود ستانی پیشه شیطان بود  
گفت شیطان من زدم بهترم  
از تو وضع خاک مردم میشود  
و انده شد ایس از مستگیری  
شد عزیز آدم چو استغفار کرد  
دانه پست قدر بردستش کنند

از هه برس نیاید چون کلاه  
قصه جان کرد آنکه او راست تن  
در کفهر مرد را نبود اساس  
در جهان فرزند آسایش بود  
بهره از عیش و شادی بودش  
تا که خود را کم زدم در آن بود  
تا قیامت کشت مملون را جرم  
نور نار از سر کشیک میشود  
کشت مقبول دم از مستغفر  
خوار شد شیطان چو استگار کرد  
خوشه چون سر بر کشدش کنند

چار چیز آمد نشان ایلمی  
عیب خود آنکه نیند در جهان  
تخم نخل اندر دل خود کاشتن  
هر که خلق از خلق همشون نیست  
هر که اول پیشه بدخوی بود

با تو گویم تا یابی آن گوی  
باشد اندر حق تعیب کسان  
و آنکه امید سخاوت دانستن  
هم قدرش بر در معبود نیست  
کار او پیوسته بد روی بود

بوی بد بر تن بلا می جان بود  
مثل شاهی از د رحمت و رحمت  
روی جنت را که بید جیل  
باش از بخل جیلان بر کران

مردم بدخونه از اسان بود  
وان جیلان از سگان مست  
پیشه افتاده اندر پای پیل  
تا نباشی از شماری ایلمان

ز بلا نارسه کردی ای عزیز  
رو تو دست از نفس و دین باز  
و بر جرم و از کردی مبتلا  
آنکه نبود هیچ نقدش در میان  
نفس و دنیا را هر گاه ای پسر  
ای بسا کس کن برای نفس زار  
از برای نفس مرغ نامراد  
تا دلت آرام یابد ای پسر  
از عذاب و قهقرو این مباحث  
در بلا بیاری خواه از هیچ کس  
هر که را بخانه عذرش نخواه  
گر خفا خواهد کسی از د و لمان

باز باید داشتند دست زد و جین  
تا بلاهارا نباشد با تو کار  
با تو ورود زهر بسو صد بلا  
هر جا باشد بود اندر امان  
تا بوسی از بلا و از خطر  
در بلا افتاد و کشت زخم تو را  
آمد و در دم صیاد او خنادر  
بود تا بود جهان یکسان شو  
در بی آوار هم مؤمن مباحث  
ز آنکه نبود جز خدا فریاد رس  
تا نباشد خصم تو در همه گاه  
در رقابت می تواند یافت

شماره

نویس

مگر اهلست و دانی ای عزیز  
 کار خود با ناسن آنکندرها  
 عقل داری میل بدکاری مکن  
 ناشوی پیش از نه در روزگار  
 تا تو باشی در زمانه دادگر  
 هر که در بند خود آمد استوار  
 هر که از گناه خود باشد مأول  
 هر چه باشد در شریعت ناپسند  
 تا صوب کار نیستی سوسند  
 هست پیشک در کار خود در چیز  
 ز آن یکی تر سپیدست از لاله  
 شیوین رفتن بود بوز است  
 که توابع پیشه گیری ای جوان  
 سر مکن در پیش بنیاد است  
 هر زمستانی دنیا دارا  
 مردگانند لغتای روزگار

مال وزر

باش دائم ای پسریا دهنق  
 زنده دار از ذکر صبح و شام را  
 یاد حق آمد غدا این روح را  
 یاد حق که مؤمن جانت بود  
 که ز ما فی غافل از حق شوی  
 مؤمنان که خود بسبار کوی  
 ز کردن احوال می باید بخت  
 ذکر رسد وجه باشد بخل  
 عام را سود بخیز ذکر لیسان  
 ذکر خاص لطاف ذکر سر بوح  
 ذکر تو عظم گفت بدعتست  
 هست در حضور از کوی دیگر  
 باری هر حاجت آمد ذکر دست  
 ذکر چشم از خود حق یکوست  
 استماع قول حق آن ذکر گوش

کوه داری ز عدل و داد حق  
 در تغافل مگذران ایام را  
 هر هم آمد این دل صبور را  
 که هوای کاخ و ابونت بود  
 اندران دم غم شیطانی شوی  
 تا بسای در د عالم آب روی  
 ذکر فی احوال می باشد دست  
 تا ندانی این سخن را از کف  
 ذکر خاصان باشد از لیسان  
 هر که ذکر نیست اولس بوم  
 و اندر آن یک شرط دیگر صومست  
 هفت اعضا را هست ذکر بی  
 ذکر باغوشان زیارت کویست  
 باز در میان او نگرستان  
 تا قافی روز شب در ذکر گوش

بیشاد

اشتیاق حق بود ذکر دولت  
 آنکه از جهلست دائم در کما  
 خواندن قرآن بود ذکر ساد  
 شکر نعمتهای حق می گوید مدام  
 حمد حق را بر زبان بسیار دار  
 لبخندان خرید که کرد کار

کوش تا این ذکر کرد مصالحت  
 کوش تا این ذکر کرد مصالحت  
 کوش تا این ذکر کرد مصالحت  
 کوش تا این ذکر کرد مصالحت  
 کوش تا این ذکر کرد مصالحت

آدمی را چارچین روشکست  
 دشمن بشمار و تو هم دشمن او  
 و ای مسکین که غرق تو شد  
 هر که بسیار باشد دشمنش  
 هر که اشغال بسیارش بود

با تو گویم کوش در ای حق  
 شغل بحد و حال با قطار  
 هر دمی از خصم خود آشناسد  
 خبر که در هر دو چشم روشش  
 در زمانه زاری کارش بود

چارچین است از خطاهای ای پسر  
 اول از زین داشت چشم وفا  
 ایمنی از خطای دیگر نیست  
 کام نفس بد و زود خطاست

کوش در این با تو گویم سر بیس  
 ساده دل را پس خطا باشد خطا  
 صحبت مبین از نینهاد و دست  
 ز آنکه دشمن را بیرون زد خطا

چارچین است از خطاهای کریم  
 فرض حق اول بجای آوردست  
 حکم دیگر چیست باشطآن جهتا

با تو گویم یاد کوش ای سلیم  
 والدین از خویش راضی نبرد  
 چارچین است از خطای نامراد

می فراید مردم چارچین  
 اول آوردن کوش او از خوش  
 سبوح آمد ای برمال و جاه  
 آنکه کارش بر مراد دل بسود

بن نصیحت بشوای جان عمر  
 و آنکه دیدن حال ماه و ش  
 می فراید مردم را از ان  
 در بقا افزونش حاصل بود

عمر مردم را بگاهد بچ چید  
 شد کی زان بچ در پیری ناز  
 هر که او بر مرده اندر نظر  
 بچ آمد ترس و بیم از دشمنان  
 هر که او از دشمنان ترسان بود  
 از خدا ترس و مایوس از دشمنان

یاد درش چون شنید ای حور  
 پس خویی و آنکه ریخ دراز  
 حور اویشک بگاهد ای پسر  
 عمر را اینها می دارد زبان  
 کار او هر خطه دیگر بیان بود  
 که همه در حدیث در امان

دور نشو از بچ حاصل ای پسر  
 تا زین داب رویت در نظر

تا زین داب رویت در نظر  
 تا زین داب رویت در نظر

چارچین

اولا کم گویا مردم دروغ  
 هر که استیلا کند با بهتران  
 پیش مردم هر که انبوه ادب  
 ای بس با بهتران کبر سست  
 که حال آب روی بایدت  
 هر که آهنگ سسکاری کند  
 منعدیت راست مردم گوی  
 از خلافت و از ضیافت بشود دور  
 که هر خواهی که کوسندت نکوی  
 تا نباشی در جهان آذوهایکن

ز آنکه کردی از در وقت بی  
 آب روی بود بر بزم شکرمان  
 که بر ز آب رو نبود عجب  
 و ز حماقت آب رو خورد من  
 دلفا خلق نکوی بایدت  
 از روی آب رو بزاری کند  
 تا نکورد آب رو با آب جوی  
 تا جوید پیوسته در روی تو بود  
 ای برادر هیچ کس را بدمکو  
 از صد دور و یکا کس را بدمیان

اصل ایمان هست شوخیز و کوبد  
 سه از ان شش باقی مغز و رجا  
 هر که اغز رفتن حاصل بود  
 نامد ایمان اگر نبود سسبید  
 هر که نبود توکل با خدا ای  
 آنکه حجت حق نباشد درودش

با تو کم کردی خواهی شسبید  
 بیس توکل بیس حجت ایمانست  
 صاحب ایمان روشن دل بود  
 درویشش از رحمت حق نامد  
 شایست بر روی کبری ها و هلی  
 از عمل حق با خدا بود حاصلش

باغهای بنده خدا بدست دار  
 ای برادر شوم از ایمان بود

تا روی تو را عدایش در کنار  
 خصما از زمره ششطان بود

هی فراید آب روی به جسیز  
 چون بکار خویش حاضر بوده  
 از سخاوت آب رو افزون شود  
 هر که بر خیزد خشناش بود  
 با شرم مردم بر دمار و با وفا  
 تا ایمان زاریت از دشمنان  
 تا نکوردی پیش مردم شرم سار  
 ای برادر بر دیده مردم مدار

با تو کویم بشنوی اهل قنبر  
 آب روی خویش را افزوده  
 و ز خیل بی خرد ملعون بشود  
 آب روی او در افزایش بود  
 تا بر روی خویش بی صد صفا  
 ستر خود باد و ستان کبر رسیان  
 آنکه خود سپاه با شنی بر مدار  
 تا بگذرت بر دلافت خصمی  
 تا با بر دسین شمانش بار  
 دست کوبید در و هم جانب مغان

با هوای دل کن ز بهار کار  
 تا زبانت باشد ای عوجه در  
 هر که قدری نباشد در جهان  
 از قناعت هر که نبود نشان  
 بر عدل و خویش چون بی طرف  
 با تواضع باش و موکن با ادب

زین مشهار ترک کعبت زهر و کان  
 بی تو ای کس سازد شمال جهان  
 خویش او ز جوشد رکذ  
 صحبت بر هیز کاران می طلب

بر د باری جوی بی از بارش  
 جوی با قند آمان دهر  
 صدو علم و علم تریاق داند  
 فخر عالمه کار همان داد دست  
 کوه دنیا باشی و اهل هدر  
 شدی و حاصل بدایه ز شاه

تا که کرد در هفتام تو فاش  
 قاتلا مندی جمله نادان جوهر  
 مرص و بنفص و کینه زهر قلمند  
 در بر وی دوستی کشاید دست  
 خویشت را بگتر رهبر نادان شو  
 صحت صیان و خفت زبان

ناخوشی در زین کافی و لب  
 آنکه بود هر و راهوی نکو  
 هر که بود بهت و اندر صود  
 می ترس که باشد رهایی  
 حال خود را از دور کن بندان  
 تا تو از زبان صحبت جوی  
 ایله بدیشی باشد ای صند  
 و بجه و اگر دست حق بر تو صدم  
 چون که کشاید در روزی صمدی  
 ناره روی و خوشتر از آنی

هر روز از جوی بد کرد بدید  
 هر صمد آنش که زین بود او  
 می نماید ز همت از طلت نبود  
 شکر او می باید آوردن بجای  
 از طیب حازق و ز بار عار  
 را خود را ز بار ایشان جوی  
 کرد او هر که کردی او شومند  
 دور باش از وی که بی نام  
 دل کشاده در و نیکو بجای  
 تا بد نام تو در عالم صحبت

نور ز غل خوش هشت باک دار  
 نیکه کم که مرجه بر کرد از خوش  
 بدتر ز خیمه هاشق نکوست  
 رو تو تن شو غمگشته ای خلف  
 آنکه باشد در کف شهوت اسیر  
 که نویسی تا کسی را بارگاه  
 بر در تاس قدم هرگز مبر  
 تا تو ای کار با لاله رما ساز

تا تو ای کین در سینه مودار  
 دل سیه بر هفت جبار خوش  
 حلق حلق نیک و در آرد دوست  
 کین بود آرایش اهل شریف  
 کرمه آزاد دست و بر لبه کین  
 خاص خود را از و هرگز غم  
 و از بی هم می رس از وی خبر  
 کار و مایش و حکم تو روز

از دو کس بر هین کن ای هوشیار  
 اول از زمین که او استیزه او  
 ای پسر که گوی با مردم دوست  
 خویش را از نزد دشمن و دردن  
 بهتر بدی جان میدانی کو است  
 چون حد بدی خوب گوی با فقیر  
 چشم خود رو بشه همسر و در  
 هر که با مردم نسا زده در جهان

تا کسی کنی از رو و کار  
 و آنکه ای از صحبت باون دوست  
 و رگونی از تو گوید اندیش  
 یار نادان را ز خود همجو در  
 آنکه داد انصاف و انصاف  
 به بود زانین که پوشان خویر  
 نماند از شکر کشیدن دست  
 زندگانی تلخ دارد بی کمان

آنکه شوخت و ندر در شرم نبرد  
از سلامت تابانی در لمان

را که او ناپاک زد دست ای عزیز  
باش دایم هفتین صالحان

منحصلا از ز دوری بری  
اول آن باشد که مانند کس  
هر که همان کسی نماند شد  
دیگر آن باشد که نادانی رود  
کار کردی بعدیست در مورد  
هر که بنشیند ز بردستی صدور  
حاجت خود در خواهی از دشمنان  
از زوی مایه مرود همچوی  
بازن و گوید مکن باری هلا

تا کوم کرمی کوی باوی  
هر در ناخوابه شود همان کس  
ز در مردم جو روز از روزی  
تجدیدی خانه مردی شود  
زین چهلند دایم در نبرد  
کوی سرد صوری برویشیت و  
زین بر خوری بنشیند در  
تا نیاید در فری خوری بروی  
تا کردی خوار و ز روملا

در جهان بشش چیز می آید نیکار  
خوش بود بار منو در جهان  
هر سخن که آن رست نوفد است  
ای که از است کار عالم باش

ولا یاری طعام و صومشکوار  
باز خود می که باشد همیان  
به ز دنیا که در روی هم نیست  
عقل کامل دان و در یاد باش

دشمن حق را نیاید داشت دوست  
عیب کس را روی باید نمود  
از خدا خواه ایچده خواهی ای پس  
سنگ را نیست که عرضا الله  
آنکه از قهر خدا ترسید بسوی  
از بدی گفتن زبان هر که نیست  
کس نیاید هیچ چیز از هیچ کس  
نیست اول دوستی اندر ملوک  
سفله را با مروت شکری  
هر که بر مال کسان در دهنسد  
آنکه گذاشت می گوید دروغ

بار کشت جهان چون آخید و دست  
ز آنکه نبود هیچ می بی محدود  
نیست در دست خلا توقع و ضر  
یاری از معنوا از غیر تر نخواه  
فیکان می ترسید از روی کسی  
کرد شیطان لعین از برست  
یاد کبر از ناصح خود این نفس  
این سخن باور کن از اهل سلوک  
هیچ بد خوبی نیاید مهربری  
جوی رحمت در دمانش کوی رسد  
نیست او را بر وفاد ای فرود

هر که راسه کار عادت باشد حق  
تا تو اندی چیز به منت کند  
هر که اینی بر او ناصواب  
رحمت خود را ز مردم دور دار

در جهان بخت و سعادت باشد  
خویش را مستوجب رحمت کند  
سر بر اهنش از تابانی ثواب  
بار خود بر کس میفکین زینهار

ببین



که جوایمی که بانتهی رسکار  
اولادیده بود حکم قضاش  
چست سوم دور بودن ازضا  
هرکه در دانش عقل و تمیز  
صدقه کاوده کرده با ریا  
کو عمل خالص نکرده همچوز  
تا تو اگر باشی اندر روزگار

رخ مکردن ای برد ازسکار  
بعد از آنجست بجان و دل رضا  
هرکه این دارد بود اهل صفا  
جز بر احوق نغض هیچ چیز  
نگی بود آن چیز مقبول خدا  
قلب بر با قید نیاید در غفل  
نفس را از آرزو هاد و رودار

تا سوزد مر ترا بسیار ناز  
باش دیم بر جدر از چشم و قلب  
که جوای مردمان سازی رسالت  
یاد دار از انصاف خود این سخن  
هر چه می آید بدان همه ده رضا  
کوش دل و جان تا این بند دار  
جمله مقصود دلش حاصل بود

در گذر از چارصلت زینهار  
لذت محنت اگر باید بد سو  
چون نکند دماغ با حلق تو را  
بی برادر تکیه برد و لوت همکن  
سود نکند که کوی از قضا  
زانکه حاصل نیست دل از دستندار  
هرکه او یار و یستان یکدل بود

چار چیز است از کرمهای حق  
اول صدق زبانست در سخن  
پس سخاوت هست از فضل اله  
تا تو اقد دور باش از سود خوار  
هر که اقد داده باشد این چهار  
پیش مردم هرکه رازت کرده باش  
هرکه باشد مانع حشر و عرکات  
برصد باش از جان کس زینهار

یاد دار چون زهن گیری بسبق  
بعد از آن حفظ امانت فهم کن  
فضل خودن که نظر داری نگاه  
زانکه هست از دشمنان کرد کار  
باشد آکس مؤمن و پر بهر کار  
محمد ان ابله باطل مباش  
دانکه ضائل و ربکا در صلاحت  
تا نباشی در جهان بسیار زار

در جهان دانی که کرده معتبر  
کم کند یا کس و خا این روزگار  
انکه با تو روز غمی بست کار  
روز نعمت که تو بردازی بکس  
هر تر هر کس که او در غم بسود  
چون بیانی دولتی از مستعدان

انکه او را باک نبود از خطر  
جو بردارد نیستش باهل کار  
روز شادی هم پریش زینهار  
روز سخت باشد خبر یاد رس  
چون رسد نشانیان عدم بود  
اندر آن دولت مبر ز دستان

معرفت حاصل کن ای جان پدر  
هرکه او عارف نشد از زنده نیست

تا بیانی از خدی خود خسیر  
قرب حق و الاق و ورزنده نیست

هر که او را معرفت حاصل نشد  
نفس خود را چون شناسی با هوا  
هر که او را معرفت بخشد خدا  
معرفت خانی بود روی بود  
عارف از دنیا و عقبی فارغست  
همت عارف لقای حق بود  
باجه مانند این جهان کویم جوی  
چون شود از خوابیداری عزیز  
عجب چون زین افتاد و مرید  
هر که بود ست کرد و انکو  
این جهان را چون زلف و قیام روی  
مرد را می پروردند کفار  
بتکان سازد هلاکش تا کمان  
بر توبه االی عزیزین بر هفت

هیچ با مقصود خود وصل نشد  
حق تعالی را بدانی با عطا  
غیر حق را در دل او نیست جای  
هر که فانی نیست عارف که بود  
ز آنچه باشد غیر مونی فارغست  
زانکه در خود فانی مطلق بود  
آنکه بیند ادی چیزی بی غروب  
حاصل خویش نباشد هیچ چیز  
هیچ چیزی از جهان با خود نبرد  
در راه عقبی بود مسرعه او  
خوشتران را بداند پیش روی  
مکرو شیوع می نماید بی شمار  
چون بیایند خفته شویش آن زمان  
کوچکین مکاره بانسی بر حذر

در و روح ثابت قدم باش ای پس  
خانه دین کرده آباد از و روح

کوهی عوی که کردی معتبر  
تیکه میگردد در جانی از طمع

هر که از علم و و روح گیرد سبق  
ز سگاری از و روح پیدا شود  
با و روح هر کس که خود را او بدست  
آنکه از موقد و سقی دارد طمع  
بسیست تقوی تر از شکران و معامه  
هر چه اقر و نست که باشد لاله  
چون و روح شد بار با علم و عمل  
تا کمان ای بند که کردی کناه  
چون کناه نقد آید در وجود  
در انابت کاهلی کردن خطاست

در و راید بود نشانی غیر حق  
هر که باشد بی و روح رسوا شود  
جنبش و آرامش از بهر خداست  
در رحمت کاذب شرع آن بی و روح  
از لباس و از شراب و از ضعام  
نزد ارباب و روح باشد و وبال  
حسن اخلاصت بیاید بی جمال  
توبه کن در حال و عذر نخواه  
توبه نسیه ندارد هیچ سود  
بر امید زنده گمان بی وفاست

تا حرفی ای پس خدمت کریں  
بنده چون خدمت مراد کند  
بهر خدمت هر که بر بندد زمین  
هر که پیش قبالان خدمت کند  
خادمان هست در رحمت غایب  
خادمان باشند اخوان شفیع

تا شود است برود ز سر زمین  
خدمت او کنید گردان کنند  
باشد از اوقات دنیا در امان  
این در شراب و ولت و حرمت کند  
روز بخشور بی حساب و بی عذاب  
مای ایشان در جهان باشد هیچ

هر که از علم

کویچه خادم عاصی و مفسد بود  
میدهد هر خادوی را مستحق  
بهر خدمت هر که بر بندد کس  
هر که خادم شد جیانش را دهنده

بهر از صد عابد عسک بود  
ایمروزد صایمان و قایمان  
از درخت هر که بد نفس  
هم ثواب غار باغش می دهند

ای برادر از مهمان را عزیز  
مومی که داشت مهمان را نکو  
هر که از شطیخ از مهمان ملو  
بند که خدمت مهمان کند  
هر که مهمان از بروی آره دید  
از تکلف دور باش ای عزیزان  
مهمان هست از طاهرها کریم  
خیره بر خون کسی مهمان نشو  
هر که مهمان نشود از خاص عالم  
زانکه داری اندک و بیش پس  
نان بند با با ایمان بهر خدای  
هر که تویی بر تن عاری دهد

تابیانی رحمت از رحمت تو باین  
حق کشاید با بخت را برو  
از وی از ارد خدا و هم رسول  
خویش را شایسته رحمت کند  
از خدا الطاف بی اندازه دید  
تا کوفی نبود از مهمان  
هر که در زمینان شود باشد لیم  
چون رسد مهمان از زمینان  
پیش او بیاید آوردن طعام  
برو باید پیش رویش ای پسر  
تا دهنده در بهشت معدن جای  
درد و عالم از دشواری دهد

که براری حاجت محتاج را  
هر که باشد بد و است بختیار  
ای پسر هر که بخور نان بخیل  
نان مسک جمله ریخت و عنا  
تا خوب نندت بخوان کس مرو  
چشم نیکی از سیس و ن مدلا  
کو کی خیری توان از خود پیشین

بر سر از اقبال یابی تاج را  
خیر و زرد در نهان و آشکار  
کم نشین در بحر بر خون بخیل  
میشود نان سخی جمله دوا  
در پی مرد از چون گر کس مرو  
سقف و بر از تو بر خون مدلا  
هر چه بینی نیک بین و بد مبین

سلسله رحمت دهنده در حق بود  
کفتن بسیار واد باشدش  
ای پسر چون ای حق و جاهل باش  
هر که او از اید حق غافل بود  
هیچ از فرمان حق کردن متاب  
باطلی رای پسر کردن منه  
در قضای آسمانی دم مزین  
دست خود را سوی ناخو هم مدار  
تا توانی در با هم دم مگوی

اولا غافل زیاد حق بود  
کاهلی اندر عبادت باشدش  
یکدم از اید خدا غافل باش  
از عاقت در ره باطل بود  
بهر و ام آزاده را دامن متاب  
نقد مردان را بهر کردن مده  
هر کسی را پیشین و کم مبین  
جانب مال بیتیمان هم مدار  
کو تو باشی نیز با خود هم مگوی

کویچه خادم

تاشویی ازاد و مقبل ای عزیز  
قطع باش که داری تمیز

هست فاسق در سه صفت در بها  
باشد اول درد لشرت خست  
خرقه اش از ردن خلق خداست  
دور در خویش را از راه رست

هست ظاهر بعلامت در شقی  
بی طهارت باشد و بی کلاه خیز  
ای پسر مگر بز ازال علم  
تا سوزد مرتنا و رسوم  
تا تو ای هیچ کس را بد مگوی  
پیش مردم هم ز باب خود مگوی  
با طهارت باش و پاک بنشین کن  
وز عذاب کوزد نیز اندیشه کن

ششوی که نیست که نیست

سه علامت ظاهر آمد در بخیل  
اولا از سالان توستان بود  
چون رسد در رب بخوش و شست  
نبود از مالش کسی را فاشده  
حاجت خود را بفر از سلطان بخو  
از وفات دشمنان شلای مکن  
با تو گویم یاد پیش ای خلیل  
وز لای بیوج هم لرزان بود  
بگذرد چون باد گوید مر حبا  
کم رسد با کس ز فوشتها نداده  
چون خواهی یافت از دربان بخو  
از کسی پیشتر کسی داری مکن

با قلمت ساز دایم ای پسر  
هر مغز برین و استغفار کن  
لشترین خویش را غیبت مکن  
چون شود هر روز در علم جدید  
هر کوی ترسی نباشد از خدا  
تا تو از حاجت مسکین وار  
هست هالت جهل در کف عاریت  
عاریت را بازی میاید سپرد  
حاصل از دنیا چه باشد ای امین  
هر چه داری در ره حق آن نشت  
هست دنیا برضای قسطه  
هر که سازد بر سر بل جانده  
از خدا نبود و رواجستن غنا  
فقر درویشی شغای مومنست  
مال و ولایت بمعنی دشمنند  
انما امواکم را بیا که پسر  
مرد ره را بود دنیا سود نیست  
توجه هیچ از فقر نبود تلخ تن  
فروستی اکنون که داری کار کن  
هر شیطان بر کسی اجنت مکن  
از کناهان تو بهی می باید کرد  
حق بیارساند ز هر چیزی او را  
تا بر او در حاجت را کرد کار  
که بماند از تو باشد زاریت  
هیچ کس دید که ز ریاضت بود  
نه نوری که باس و وسیله که زمین  
بجز همانند از تو بلای جان نشت  
بگذر از روی که تو داری رو به  
نیست حائل او بود دیوانه  
هست مومن را غنا رخ و غنا  
ز آنکه اند روی صفای مومنست  
کویه نزدیک تو چشم روشتند  
مطلبک این جهان را بیا که پسر  
هرگز اندیشه نا بود نیست

با قلمت

هر که از صدقت در مصافی بود  
 آنکه در بند زیارت میشود  
 بندگان حق جو جان را بافتند  
 تا نیازی در روز قیامت نیست  
 در مصفا کوش ای برادر مصفا  
 باش پیوسته موثر در ایامی  
 در روح مرد مصفی نور صفت  
 این کجای از نیابا باشد بهشت  
 اصیفا را با جهنم کار نیست  
 کار اهل نخل را تلیس دان  
 هیچ عسک نکازد سوی بهشت  
 آنکه بخوانند مروی را سقر  
 ای بسود و مردی مشهور باش  
 با صفا باش و قوام پیشه گیر

خرقة و لقمه کافی بود  
 دور از اهل سعادت میشود  
 استبقت تاثر تا بافتند  
 آنچه میاید بجا آید بدست  
 تا بیانی از پی شدت رحا  
 زانکه نبود دوری مرد مصفی  
 زانکه در صحت قریش مصفا  
 حق تعالی بر در صحت نوشت  
 جای عسک بر میان ناریست  
 در عجم هم ایامی دان  
 با لکه او را که رسد بوی بهشت  
 اهل کبر و خیل را باشد مقور  
 از خیل و وزنگ در دور باش  
 تا شود روی دلت بدر صفا

چار صفت فعل شیطانی بود  
 عطسه مردم چو نکذشت ز کی

داند اینها که در مصافی بود  
 باشد او از فعل شیطان و شکی

چون بینی نیز از شیطان بود  
 خامی از فعل شیطانست و قی  
 دور باش ای حویجه ز اهل نفاق  
 سه علامت در مصافی ظاهرست  
 وعده های و همه باشد خلاف  
 مومنان که رعایت می کند  
 نیست در وعده منافق را وفا  
 تا نپند روی منافق را امین  
 از منافق ای پس پرهیز کن  
 با منافق هر که هر چه میشود

زانکه ظاهر دشمن انسان بود  
 ای پسو این مباحث از مکر وی  
 در جهنم دان منافق رو تاق  
 زن سبب مقهور قهر قاهرست  
 قول او نبود بغیر از کذب و لاف  
 هم امانت را خیانت می کند  
 زن نباشد در رخس نوز حوا  
 نیست با او شترش از روی زمین  
 تیغ را ز بهر قتلش بیز کن  
 منزل او در تک چیه میشود

سه علامت باشد اندر متقی  
 بر حد و ریاضت ای قتی از یار بد  
 کم رود دگر در رخس بر زبان  
 از حلال مال کم گیرند کام

کی شود نسبت بی و با صافی  
 تا نپند از د تراد و کار بد  
 از طریق کذب باشد بر کران  
 تا نپند اهل تموی در حرام

نوز نیجا

هر که باشد سه صفت در شتر  
شکر در نفا و صبر اندر بلا  
هر که مستغفر بود اندر گناه  
هر که ترسد از آنکه هوشش  
محسبت در هر که بی در پی کند  
ای پسر دایم با ستغفار باش

باشد آنکس بی شک از اهل بهشت  
میدهد آینه دل را جلا  
حق ز نار در و زض دارد نگاه  
خواهد او عدل رکاه خویشش  
از دیش از اهل رحمت کی کند  
وز بندان و مفسدان بیزارش

کون اخیری بدست خویش کن  
یک درم کاز بدست خود دهند  
کریختی خود یکی مرمانی تر  
هر چه بخشیدی ممکن با او رجوع  
این بدان ماند که شخصی می کند  
یا پس که چیزی بخشید پدر  
ای پسر با مال و زرشاد غلجوی  
شادی دنیا سوسر خم بود  
امرا تفریح ز دنیا گوش دار  
شاهمان اندر در دوست حق

خیر خود را و نفس خود در پیش کن  
به بود زان کز بی او صد دهند  
بهر از بعد تو صد مشقال زر  
کز با افتاده از دست جمع  
باز میل خوردن آن می کند  
می سزد و کربان گیرد از پسر  
آنچه کس را داده دیگر مگوی  
سوز او را در عقب هاتم بود  
جای شادی نیست نیا هوشد  
این سخن درم ز ستادن سبق

افروخ داری ز فضل حق روست  
ای پسر با محنت و غم خوبی کن  
خون اندوهست قوت بیدگان  
هر که نبود بدل اندیشه  
از چه مرموردی بیدیش ای پسر  
کرد از در مرترا از نیست هست  
تا تو باشی بنده معبود باش  
مگذران در خواب و خواب نام  
توب کم کن اول روزی ای پسر  
آخر روزت نکو نبود منام  
هل حکمت را نمی آید صواب  
ای پسر هرگز مروتها سفسق  
دست در رخ زدن نیست شو  
شست در آینه نظر کردن خطا  
خانه کوفتها و تار یکت بود  
دست و اکم زن تو در زربخ  
چار پا در پا چون بینی قطار

یک از دنیا فرج صفت است  
روی دل را جانب دیوار کن  
غم شد یاری فرج جویندگان  
عاقبت بر برای بیند قیشت  
هر کسی دارد غم خویش ای پسر  
از برای آنکه باشی حق پرست  
با حیا و با سخا وجود باش  
زده دار از ذکر صبح و شام را  
نفس را خوردن میا موزی پر  
پیشتر از شام خوب مذموم  
در میان آفتاب و سایه خوب  
باشند ز رفتن سفر تنها حاصل  
استماع علم کن ز اهل علوم  
روز را گریبی تو روی خود روا  
مونسی باید که نزدیک بود  
نزد اهل عقل بسود آمد جویند  
در میان شان نیای زینهار

تا خرید قدر و جاهت را خدا  
تا شود محنت زیاد در جهان  
تاگاهد روزیت در روزگار  
هوا که او در فسق و در مصیبت کند  
کم شود روزی ز کفایت دروغ  
فاقه آرد خوب بسیار ای پس  
هر که در شب خوب بچنان میکند  
انده بسیار پیری آورد  
در صیانت بد بود خورد طعام  
زیره نان را میخک زیر پای  
شب خون جلو و بهر کوخانه در  
کو خونی و الدین تو ایام  
که بهر چو کنی دندان خلال  
دست را هرگز خاک و گل نشوی  
ای پس بر آستان کفر نشین  
در فلاحا کو طهارت میکند  
تیکم کن نیند بر پهلوی در

روز و شب می باشد بدم درده  
ز نو کوی کن نه کوی در نهاد  
محصیت کم کن بحالم زینهار  
ایزد اندر زرق و انقضا کند  
در سخن کذاب را نبود فروغ  
خوبی کم کن باش پیدار ای پس  
در نصیب خویش نقصان میکند  
بول بویان هم فقیری آورد  
نایسند دست این بفرغ و  
کوهی خواهی تو نیست از خدای  
حال رو به هم منم در زیر در  
نفت حق بر تو می کرد حرام  
بی تو کردی واقعی در وبال  
از برای دست شستن آبجوی  
کم شود روزی ز کردار چنین  
وقت خود را آن که طاعت میکند  
باش دایم از حین و صحت بدر

جام را در تن نشاید دوختن  
کو بدامن پاک سری رو خوشیش  
دیور و بازار و بیرون آرزود  
نیک نبود کوشی از دم چراغ  
کم زن اندر ریش شاه مشرک  
از کدیان پاره های نان هفت  
دور کن از خانه تاریک کجوت  
خوج را بیرون زان دانه ممکن  
دست رسو که باشد مشکلی ممکن

باید از مردان ادب آموختن  
روزیت کم کرده ای رویش پیش  
زانکه رفیق را نیایی هیچ سسوه  
زه مدد دو دو چراغ اندر ماغ  
آنکه حاصل آن تو باشد مشرک  
زانکه می آرد فقیری ای پس  
باشد اندر ماندیش نقصان قوت  
ریش خشک خویش را تازه ممکن  
چونکه را داری بر و نمکی ممکن

تا شوی در روزگار از صابون  
کو تو ش سازی تو روند ربال  
در بلا و قتی که صابون نیستی  
بی شکایت صبر تو باشد جمیل  
کو نباشد خوی از در پریشیت  
کو همه جنبش بفرمان باشد  
بنده از خدمت بصبی میرسد

رومکن از دیدن صحیح گوان  
خویش را از صابون مشو هرلا  
زده اهل صد تشاکو نیستی  
با کسی کم کن شکایت از جمیل  
کی با اهل فقر باشد خویشیت  
حرمت از خدمت فراوان باشد  
لیک از خدمت بولی میرسد

مومت در خدمت آرام دست  
کز کردی ای پسر که خلاف  
کوهی درای فرج و انتظار

هر که خدمت کرد در مقابلت  
انگهی زبید ترا در صبر لاف  
در نبود بصیرت هیچ کار

کوصفا میایدت خرد بشو  
ترک دعوی هست تجوید ای پسر  
اصل تجویدت و ده شهوتست  
کودهی یک بار شهوت را طلاق  
کز تو بریدی از موجودات امید  
اعتماد چون همه بر حق بود  
تو که دنیا کن برای آخرت  
کز بیانی از سعادت این مقام  
کز دیدی دست شوی بی حقوق  
رو بخرد باش درایم فرد باش  
کز دیگر رجب خود رای مکورد  
هر که کوزه آنکست کشت  
و آنکه با عطاردی کرد در قریب

کز فرد داری از هل دیدت شو  
فهم کن مدتی فریاد ای پسر  
بل کی کلی لفظ است  
ان زمان کوری تو تفریطاق  
آنکه از تجوید کوری مستفید  
ان دمست تفرید جان مطلق بود  
وز زدن بر کشت لباس فاخرت  
صاحب تجوید باشی و التماس  
دانکه از تجوید کور نه تسبیح  
بایر خرق نشینی کور باش  
قد خود بشناس و بجز میگرد  
جامه از دودش سیاه و زشت  
او می باید ز جوی موش ضعیب

عشیرین صالحان باش ای پسر  
جانب ظالم مکن میل ای عزیز  
روز اهل ظلم بگویی ای فقیر  
صحبت ظالم لسان آشتت

از حضور صالحان شوی  
هر که او با صالحان همدم بشود  
ای پسر مگذر راه شرع را  
در شریعت کوهی بیرون نام  
هر که در راه ضلالت می رود  
حق طلب و زکار باطلد و زبانش  
هر که نگذرند صراط مستقیم  
دوره شیطان منگه کام ای نجی

هم جد از فاسقان باش ای پسر  
ورگی کردی از غیله ای عزیز  
تا نسوزی ز آتش تیر ای فقیر  
ز آنکه خلق از او تندتر است  
وز نشین نباید ان ظالم شوی  
در صبر محاسن حق هوم شود  
اصل یابی کز بگیری فرج را  
در ضلالت افتی و رنج و الم  
از جهالت با بطلالت می رود  
در سخا و مردمی مشهور باش  
در عذاب آخرت ماند مقیم  
تا نکردی زار و بدنام ای نجی

دوست کی باشد ز یا نگار ای پسر  
هر که می گوید بدیهای تو فاش  
دوستی هرگز مکن با باده خوار  
منجی کرمی کند منع زکات

تو طبع زان دوست بود ای پسر  
دوست شمارش بدو همدم باش  
از زمان کس خوشتر ز او در  
دور باش از وی کور در حیل



ای پسر از سوخواران کن خندان	خصم ایشان بشد خندان
دور شو از کس که خواهد از تو پیش	کز سوخود بر قدمهای تو سوخود
آنکه از مردم همی کورد ز با	ز پنهان او را نکوی موحبا
بر سر یا این بیمار آن کذر	زانکه هست این سنت غیر آبش
تا توان تشنه و اسیر آب کن	در بحال من خدمت ای کنگ
خاطر ای تمام را در باب نین	تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چون شود کویان بینی ناگهان	عزیز حق در پیشش آید آن زمان
چون بینی را کسی کویان کند	مالک اندر در و زشت بریان کند
آنکه صد اندنیم حسینه را	باز یابد منت در بسته را
هر که اسارت کند فاش ای پسر	از چنان کس در روزی باش ای پسر
در جوی دار پیرا غم زین	تا عزیز دیگران باشی تو زین
بوضیفان که بختابی رو است	کین ز رسیدن تها خوب او بیست
بوسه سیروی خود هرگز طعام	تا نبرد در بوت دل ای غلام
عزت مردم ز پر خواری بود	خوردن بر تخم بیماری بود
راحتی نبود مسود شوم را	کاذب بلبخت را نبود وفا
هر منافق را تو دشمن در ایشان	ز روی و از فضل وی بیزار شد
توبه بظنکما محکم بود	بر بخلان را هر وقت کم بود

بانت

باش دایم طالب قوت حلال	تا شود دین تو صافی چون زلال
در تن او دل همی میرد تمام	و آنکه باشد در پی قوت حرام
آنکه کرد مذمت عمر تو پیش	رو بپرسیدن و خویشان خویش
تو کمان نقصان پذیر عمر او	هر که کرد اند ز خویشاوند و رو
جسم خود قوت عقارب می کند	هر که او ترک اقارب میکند
بد تو از قطع رحم چیزی مدان	کز چه خویشان تو باشد از بدان
نامش از روی بدی افسار شد	هر که او از خویش خود بسازد شد
اولا تو رسیدن از خود در نهان	چست مردی ای پسر نیکو بدان
باشد شطاعت پیش از وصیت	عذر خواهی مرد پیش از وصیت
باضیفان لطف و احسان میکند	آنکه کار نیک مردان میکند
باشد اندر تنگی دستی با سخا	هر که او باشد ز مردان خدا
تا نظر هایابی از فضل خدای	ای پسر در صحبت مردان دردی
نگذارد رنج دشمن بر زبان	هر که از مردان خود دارد نشان
از خرم مردم شود اند و هانک	چون خواهد در مصفا اهلانک
کور شد ظلم و مضایب او بسوی	می بخورد مرد انصاف از کسای

هر که با اندر زره مردان نهاد  
ای پس ترک مرد خویش گیر

گر رود هرگز بد نبال مراد  
و آنکری راه سلامت پیش گیر

فقر میدانی چه باشد ای پس  
گرچه باشد بی نواد و زبیدی  
گرسنه باشد ز سبب عدم زند  
گرچه باشد لاغر و خوار و محض  
پس دل بردارد و دست تکی  
ای پس خود را بدریشان سپار  
با فقیران هر که هلام میشود

با تو گویم کز نداری زان خبر  
خویش را مغم نماید پیش خلق  
دوستی با دشمنان خود کند  
وقت طاعت کم نباشد از هر طرف  
هی نماید در قرا و فریبی  
تا ناکلارد تن پروردگار  
در سری خال محرم میشود

از فدای خویش تن عاقل مباش  
جای گریه است این نهاد روی  
همچو بود از خون هر سولی مرو  
ای پس کورده باز ای مکن  
نفس بد را در کوزه یاری مده  
هر گجا نغمت بود انجان مرو

غافلانه در ره باطل مباش  
بشم صورت بر کشای و لب بینه  
بند ناصح را بگوش جان بشنو  
کار با شیطان با نباری مکن  
هر بر باد از قبله کاری مکن  
و املق را همچو نابینا مرو

دشمنی در ای از و این مباش  
در ره فسق و هو اکوب متا از  
چون سفر در پیش در ای ز کبر  
ای پس اندیشه از اغلا لکن  
تا نسوزی ساز کاری پیشه کن  
جله را چون هست از بدی بگذر  
تشی در پیشی در ای ای ضعیف  
عقبه در راه هست و با ترس گون  
ای پس راه شیعت پیش گیر  
ای برادر باش با فرمان حق  
کز ن از حکم فدای خود ممت  
تا بیایی در بهشت عدن  
تا د همدت جای در در السلام  
شاد اگر در ای در و نخسته  
هر که آرد این نصیحتها بجای  
و رنبارد این وصیت را بجای  
یا الهی رحم کن بر ما همه

ز بر سقف محسوتن سا که بشد  
خویش تن را سخره شیطا مساز  
هر خود را اسیر بس آزاد گیر  
نفس بد را با کلد یا مال کن  
از عذاب قهر حق آید شسته کن  
جای شادی نیست با خندین  
هیچ خوفت نیست از نار سقر  
نگذرت بارت بسعدی بگرن  
زه روی ترک هوای خویش گیر  
تا بیایی جنت و رضوان حق  
تا نمانی روز محشر در عذاب  
شفقتی بنمای با خلق فدای  
با فقیران روز و شب همو در طعم  
باز بیایی جنت در بسته را  
در د و عالم رحمتش بخشد خدای  
دور ماندت کی او از فدای  
خو کن جمله گناه ما همه

عاجزیم و جرمها کرده بسی  
گو خواف در برانی بنده ایم

نیست ما در غیر تو دیگر کسی  
موجب حکم تست از او برینده ایم

و هست حق یاد بر روح کسی  
کین فصیح را بخواند آویسی  
یا

*[Faded handwritten text in the background, mostly illegible due to fading and bleed-through.]*